

تقسیم فلسفه معاصر به تحلیلی و قاره‌ای

عبدالرزاق حسامی فر*

چکیده

اوایل قرن بیستم در زمانی که دیگر گرایش‌های فلسفی رو به رشد بودند، دو جریان فلسفی مهم پدید آمد و به سرعت بر فضای فکری حاکم شد: فلسفه تحلیلی و فلسفه قاره‌ای. برجستگی این دو سنت سبب شده است که فلسفه معاصر در معروفترین طبقه‌بندی، به تحلیلی - قاره‌ای تقسیم شود اما این تقسیم، مسائلی از این دست را پیش آورده است: آیا این تقسیم جامع و مانع است و می‌تواند همه گرایش‌های فلسفی معاصر را در بر بگیرد؟ چه ویژگی‌هایی این دو سنت را از هم متمایز می‌کند؟ این تقسیم تا چه حد بر تلقی جغرافیایی - زبانی استوار است و چه کاستی‌هایی در این تلقی وجود دارد؟ در این مقاله پس از توضیح نسبت میان فلسفه تحلیلی و فلسفه قاره‌ای، برخی از تلاش‌هایی که برای توجیه این تقسیم صورت گرفته است، مورد بررسی قرار می‌گیرد.

واژه‌های کلیدی

فلسفه تحلیلی، فلسفه قاره‌ای، فلسفه معاصر، تلقی جغرافیایی - زبانی، تاریخ فلسفه

* دانشیار فلسفه دانشگاه بین‌المللی امام خمینی قزوین ahesamifar@yahoo.com

مقدمه

دو سنت دارد؟ برای تحلیل نسبت میان آن دو ابتدا لازم است ویژگی‌های عام دو سنت را بررسی کنیم.

فلسفه تحلیلی

فلسفه تحلیلی، مفهومی خوشه‌ای است و تعریف آن تقریباً ناممکن است؛ زیرا مشتمل بر مجموعه یکدستی از آموزه‌ها نیست و به موضوع واحدی نمی‌پردازد؛ بلکه بیشتر شبیه یک روش و یک نحوه پرداختن به یک مسأله است و البته نه یک روش، بلکه مجموعه‌ای از روش‌ها و آموزه‌ها است که با هم مشابهت خانوادگی^۱ دارند (Hacker, 1998: 3-4). این فلسفه در فاصله سالهای دهه ۱۹۱۰ تا ۱۹۷۰ به عنوان یک جریان فلسفی برجسته مطرح بود ولی در ربع آخر قرن بیستم، آن برجستگی را از دست داد و در کنار فلسفه قاره‌ای چونان یکی از دو جریان فلسفی برجسته معاصر قرار گرفت. فلسفه تحلیلی امروزه دربرگیرنده اندیشه‌های متفاوت و گاه متناظر است چنانکه تلخیص و توصیف آن کاری دشوار است (Martinich and Sosa, 2001: 2-3). اگرچه از آغاز این جریان فکری، مفاهیمی چون تحلیل، تحلیل منطقی و تحلیل مفهومی به کار رفته بود اما عنوان «فلسفه تحلیلی» بعدها به کار رفت. این عنوان ظاهراً اولین بار در دهه سی قرن بیستم، در مقاله‌ای از نیگل با عنوان «تأثیرات و برداشتهای فلسفه تحلیلی» به کار رفته است. نیگل در این مقاله ماجرای تفکر فلسفی در باب منطق و روش را در کمبریج، وین، پراگ، ورشو و لوو دنبال می‌کند هر چند بیشتر به بیان آموزه‌های مور، ویتگنشتاین و فیلسوفان حلقه وین، به‌ویژه کارناپ، می‌پردازد. وی می‌گوید که شکل‌گیری حلقه وین به سال ۱۹۲۲ برمی‌گردد که در آن کرسی فلسفه در دانشگاه وین به موریتس شلیک سپرده شد. اما این حلقه تا مدتها بعد خود را چونان یک مکتب فلسفی تلقی نمی‌کرد. عناصر مؤثر در رشد این حلقه

معروفترین تقسیمی که در فلسفه معاصر صورت می‌گیرد و بسیار مورد توجه است، تقسیم آن به فلسفه تحلیلی و فلسفه قاره‌ای است. این تقسیم، در نگاه اول، تقسیمی جامع می‌نماید چنانکه به نظر می‌رسد بتوان فیلسوفان انگلستان و آمریکا را فیلسوف تحلیلی و فیلسوفان بخش غیر بریتانیایی اروپا را فیلسوف قاره‌ای نامید اما وقتی مسأله را به تفصیل پی می‌گیریم و می‌خواهیم تک تک فیلسوفان معاصر را در این طبقه‌بندی جای دهیم با چنان ابهامی روبرو می‌شویم که ناگزیر به تجدید نظر می‌شویم. توجه فیلسوفان تحلیلی بیشتر معطوف به مسائل مربوط به منطق، زبان، نظریه معرفت و معرفت‌شناسی دانش‌های مختلف از جمله فلسفه علم، فلسفه اخلاق، فلسفه سیاست و فلسفه دین است در حالی که فلسفه قاره‌ای به مسائل خاصی از قبیل پدیدارشناسی، اگزستانس انسانی، تفسیر متن، نقد مدرنیته و فلسفه تاریخ بیشتر توجه دارد. به هر حال اگر چه تقسیم فلسفه معاصر به فلسفه تحلیلی و فلسفه قاره‌ای امروزه تقریباً مقبول افتاده است اما تداوم بحث‌ها در مورد آن موجب شده است که این مسأله همچنان مسأله‌ای زنده باشد و پیوسته در جهان غرب، مقالات و کتبی درباره آن نوشته شود. فضای این بحث چنان گسترده است که حجم وسیعی از آثار مکتوب در باره فلسفه تحلیلی به بحث درباره نحوه شکل‌گیری فلسفه تحلیلی و نسبت آن با فلسفه قاره‌ای اختصاص یافته است. علاوه بر آن، موضع‌گیری‌های گاه و بیگاه فیلسوفان دو سنت علیه یکدیگر، آتشی بر خرمن اختلاف میان آن دو افکنده است. اما آیا این تقسیم صرفاً یک تقسیم جغرافیایی و یا زبانی است یا اینکه ریشه در اختلاف نظر بنیادی میان دیدگاه‌های فیلسوفان

آکسفورد^۴ فعالیت می‌کردند. فلسفه تحلیلی در کمبریج با کارهای راسل و مور و به ویژه مواجهه آنها با ایده‌الیزم بریتانیا آغاز شد و به تدریج در کار راسل و ویتگنشتاین متقدم و با اتمیسم منطقی، به سمت تحلیل منطقی کشیده شد. این رویکرد منطقی بعدها در اندیشه فیلسوفان حلقه وین بازتاب یافت. البته ویتگنشتاین در دوره دوم تفکرش از آن رویکرد منطقی روی گردان می‌شود در حالی که راسل به آن وفادار می‌ماند و روی گردانی ویتگنشتاین را نیز بر نمی‌تابد. فلسفه تحلیلی در اندیشه پوزیتیویست های منطقی اگرچه با تأکید بر تحلیل منطقی همراه است اما به دلیل حاکمیت نگرش علمگرایانه و فیزیکیالیستی به فلسفه‌ای علمی تبدیل می‌شود. پوزیتیویست ها با برگرفتن اصل تحقیق‌پذیری چونان ملاک تفکیک علم از غیر علم و نیز ملاک معناداری، گزاره‌های مابعدالطبیعی، دینی و اخلاقی را فاقد معنا دانستند. هر چند منتقدان، پذیرش این ملاک را مستلزم بی‌معنایی سخنان آنها در باب این ملاک دانستند. فلسفه تحلیلی در آکسفورد، بیشتر متأثر از ویتگنشتاین متأخر بود که اندیشه‌های او را پیش از آنکه در پژوهش‌های فلسفی چاپ شود، وایزمن و پاول و بعدها آنسکوم به آکسفورد گسترش دادند. با اینهمه برخی از فیلسوفان آکسفورد، همچون آستین، نیل و گرایس اعتنایی به این اندیشه‌ها نکردند. این فلسفه برخلاف فلسفه حلقه وین یک مکتب نبود و نمی‌توان اصولی را به‌عنوان اصول مشترک اندیشه فیلسوفان آن معرفی کرد. آنها اندیشه‌های ویتگنشتاین را بیش از آنکه پیروانند مشابه سازی کردند. آرای ایشان چنان متفاوت و گاه متعارض است که به تعبیر هکر اطلاق عنوان گمراه کننده فلسفه زبان روزمره بر ایشان نشانه ناآگاهی از اندیشه‌های آنهاست (Nagel, 1936:22). فلسفه تحلیلی در ربع آخر قرن بیستم، برجستگی خود را از دست داد و پاره‌ای از فیلسوفان آن چون رورتی، در

عبارت بودند از: پوزیتیویسم آگوست کنت و ارنست ماخ و تحلیل منطقی راسل، قرارداد گرایی عملگرایی پوانکاره و پژوهش‌های روش‌شناختی پیر دوئم که در تراکتاتوس ویتگنشتاین با هم جمع شده بودند؛ کتابی که تا دو سال موضوع بحث جلسات حلقه بود (Nagel, 1936: 26). نیگل در این مقاله با صراحت از عنوان فلسفه تحلیلی استفاده می‌کند. وی می‌گوید:

فلسفه تحلیلی در ظاهر از لحاظ اخلاقی بی‌طرف است. استادان فلسفه تحلیلی به شاگردان خود عقاید جزئی در باب حیات، دین، نژاد یا جامعه القا نمی‌کنند. فلسفه تحلیلی ورزش عقل در یک حوزه خاص است و اگر شیوه عقل در طبیعت شخص رسوخ کند، هیچ آموزه و نهادی مصون از بازنگری انتقادی نخواهد بود زیرا فلسفه سستی اغلب چونان نوعی ابهام‌گرایی به کار رفته است و تنفر حلقه وین را برانگیخته است (Nagel, 1936: 9).

نیگل سپس به چالشی اشاره می‌کند که میان فیلسوفان کمبریج و وین از یک‌سو و فیلسوفان آکسفورد از سوی دیگر وجود داشته است. او همچنین دو کارکرد را برای فلسفه تحلیلی برمی‌شمارد: یکی اینکه زمینه مناسبی را برای تحلیل عقلی فراهم می‌کند، دیگر آنکه چونان شمشیری تیز و براق کمک می‌کند باورهای نامعقول را کنار بگذاریم تا ساختار ایده‌ها آشکار شود. وی آنگاه می‌گوید: «هدف آن [فلسفه تحلیلی] این است که آنچه را واقعاً می‌دانیم تا آنجا که ممکن است، روشن کند» (Nagel, 1936: 9). اگر چه نیگل در مقاله خود چند بار عنوان فلسفه تحلیلی را به کار می‌برد اما این کاربرد موجب رواج آن نشد. فون رایت حدس می‌زند که این عنوان از طریق آثار پس از جنگ آرتور پاپ، نظیر عناصر فلسفه تحلیلی (۱۹۴۹) و معناشناسی و حقیقت ضروری: پژوهشی در مبانی فلسفه تحلیلی (۱۹۵۸) رواج یافته است. فلسفه تحلیلی، فیلسوفان بسیاری را در بر می‌گیرد که در سه مرکز کمبریج^۲، وین^۳ و

برابر آن، موضع انتقادی گرفتند. با این همه این فلسفه دو وظیفه کلی را برای فلسفه به جا گذاشته است تا نسل های آینده آنها را دنبال کنند:

الف) وظیفه انتقادی که در ویتگنشتاین متأخر مطرح است و آن عبارت است از وظیفه حل معضلات مفهومی و رفع ابهام های مفهومی، نه تنها در قلمرو فلسفه، بلکه در همه حوزه های تفکر آدمی. همچنین پرسش در باب معقولیت نه صدق. مثلاً سخنی که زبان شناسان نظری درباره زبان فطری تفکر و درباره ژن زبان مطرح می کنند یا آنچه آنها می گویند درباره کسانی که به یک زبان صحبت می کنند در حالی که به صورت ناخودآگاه نظریه ای کلی را در باب دستور زبان یا تفسیر مفروض گرفته اند؛ نظریه ای که برای فهم متقابل ضروری است. علاوه بر اینها پژوهش در باب نه صدق، بلکه معنای این مدعای بسیاری از روان شناسان تجربی که می گویند برای اینکه شخص بتواند ببیند، چند کار باید انجام گیرد: مغز فرضیه بسازد، منطق استقرایی را به کار ببرد، نتیجه بگیرد، نقشه هایی از میدان دید بسازد و بر اساس اطلاعاتی که در اختیار دارد، رنگ ها را به سطوح اشیاء بدهد. فلسفه تحلیلی پرسش هایی از این دست را در مورد شاخه های مختلف علوم از فیزیک و زیست شناسی گرفته تا اقتصاد و علوم اجتماعی مطرح می کند. از این رو فلسفه تحلیلی انتقادی، امتداد علم نیست بلکه دادگاه حس است که علم وقتی به سمت اسطوره سازی کشیده می شود یا غرق در سردرگمی مفهومی می شود، به این دادگاه فراخوانده می شود تا نقد شود. ب) وظیفه تکمیل کردن (complementary). به تعبیر ویتگنشتاین، بازنمایی روشن کاربرد واژگان یا گرامر زبان در یک قلمرو خاص بحث و یا به تعبیر استراوسون، ارائه توصیفی از ساختار شاکله مفهومی ما یا برخی قطعات مربوط به آن و یا بر اساس استعاره رایل، ترسیم و

تصحیح جغرافیای منطقی شناختی که از قبل داریم (Nagel, 1936: 28-9). بنابراین میراث ماندگار فلسفه تحلیلی برای فلسفه این بود که فلسفه را در برابر علم، دارای دو کارکرد دانست: یکی اینکه با تحلیل مفهومی واژگان علم، مدعای علم را روشن کند و با نقادی آن مانع اسطوره سازی در علم بشود. دیگر آنکه نقش مکمل را برای علم ایفا کند؛ یعنی به مطالعه عناصری از شناخت بشری پردازد که قابل مطالعه تجربی نیستند؛ یعنی مثلاً اگر در فیزیک، دانشمندان به تبیین و توضیح قوانین مربوط به حرکت، نور و مانند آن ها می پردازند، فیلسوف به تحلیل ساختار شاکله مفهومی پردازد و یا فرآیند شناخت حسی را توضیح دهد، کاری که مثلاً راسل در علم ما به عالم خارج انجام می دهد و تحلیلی فلسفی از مفهوم داده حسی به دست می دهد یعنی می کوشد نشان دهد که مؤلفه نهایی داده حسی تا چه حد قائم به ذهن و تا چه حد مربوط به خارج است.

فلسفه قاره ای

فلسفه قاره ای با هوسرل آغاز می شود و در هایدگر و پس از آن از طریق سارتر، مرلوپونتی، گادامر و دریدا ادامه پیدا می کند. هایدگر این فلسفه را پدیدارشناسی دانست و در حالی که نظریاتش بر مطالعه هوسرل استوار بود، با اصول محوری فلسفه او همچون تحویل، شهود ذاتی و پیوند با دکارت گرایی، مخالفت کرد. تام راکمور می گوید که هایدگر بیش از آنکه باعث گسترش پدیدارشناسی شده باشد، موجب افول آن شد. هر چند هنوز هستند فیلسوفانی که منتسب به این گرایشند و البته روشن نیست که فراتر از عنوان، تا چه حد در رویکرد به مسائل فلسفی با هم هم رأی اند (Rackmore, 2004: 468). البته تعریف فلسفه قاره ای به فلسفه ای که صرفاً حاصل کار فیلسوفانی

فکری‌شان فلسفه اروپایی خوانده شود. سنتی که از یونان آغاز می‌شود و تا ایده‌آلیسم آلمان، هرمنوتیک و گرایش نوکانتی ادامه می‌یابد. اما مسأله این است که فلسفه اروپایی در کنار نیچه، فوکو، دلوز و لاکان، نام کسانی چون لاپلاس، کنت، فرگه، کارناب، شلیک، پوپر و ویتگنشتاین را در برمی‌گیرد در حالی که این فیلسوفان در سنت تحلیلی جای می‌گیرند. از سوی دیگر به نظر می‌رسد که تعبیر فلسفه «اروپایی» نیز سودمند نیست زیرا موجب می‌شود کسانی که در امریکا در زمینه فلسفه قاره‌ای، به‌ویژه اندیشه هایدگر، دریدا و دیگران کار می‌کنند مثل ریچارد رورتی، یوهان سالیس (John Sallis) و جک کپوتو (Jack Caputo)، خارج از این سنت قرار گیرند. در طرف مقابل هم فلسفه تحلیلی محدود به جهان انگلیسی زبان نیست؛ چنانکه مایکل دامت از جایگاه اندیشه فرگه در پیدایش فلسفه تحلیلی دفاع می‌کند و کسانی چون ماترینیچ و سوسا، فلسفه تحلیلی را کار مور، راسل و دیگر فلاسفه بریتانیایی تا نیمه قرن بیستم می‌دانند و در عین حال برای آنکه این عنوان پیشرفت‌های بعدی در فلسفه تحلیلی را نیز دربرگیرد، پیشنهاد می‌کنند که فلسفه تحلیلی، فلسفه انگلیسی-آلمانی خوانده شود تا سهم فیلسوفان بزرگی چون کارناب، فایگل، رایشنباخ و دیگران را پس از مهاجرت به امریکا شامل شود اما در مقابل گروهی برای تأکید بر نقش فیلسوفان اتریشی مثل برنتانو و بولزانو و نیز ویتگنشتاین و پوپر، این فلسفه را انگلیسی-اتریشی نامیده‌اند. دشواری اطلاق عناوین بر دو سنت تحلیلی و قاره‌ای در دشواری تمایزی ظاهر می‌شود که میان روش‌های خاص هر یک از آنها می‌توان قائل شد. هر دو سنت تلاش می‌کنند تا بسیار دقیق، علمی و حساس نسبت به زبان باشند. برخی براین نظرند که فلسفه تحلیلی بیشتر مسأله محور است در حالی که فلسفه قاره‌ای بر تبیین متن متمرکز

چون هایدگر و آدورنو، هابرماس و اپل، سارتر و لویناس، فوکو، لاکان، التوسر (Althusser) و دریدا است، قابل مناقشه است زیرا سایر فلسفه‌هایی را که در اروپا شکل گرفته‌اند، دربر نمی‌گیرد. مولیگان می‌گوید که فیلسوفان تحلیلی اغلب فلسفه قاره‌ای را مبهم و ابهام‌گرا معرفی می‌کنند که به ادبیات بیشتر نزدیک است تا به فلسفه و از برهان و تحلیل دوری می‌گزیند و در مقابل، فلسفه تحلیلی را پوزیتیویسم منطقی و فلسفه زبان توصیف می‌کند (Mulligan, 1991: 115). اما این دو توصیف خالی از اشکال نیست زیرا توجه فیلسوفان قاره‌ای به ادبیات، به ویژه رمان و نمایشنامه، به اقتضای توجه ایشان به حالات و تجربه‌های انسانی بوده است که در رمان به خوبی به تصویر در می‌آید. پس این امر موجب خروج آنها از قلمرو فلسفه نیست. درست همان‌طور که گرایش فیلسوفان تحلیلی به علم، هنر و معرفت‌های درجه دوم نیز چنین استلزامی ندارد. ایراد دیگر آنکه فلسفه تحلیلی را نمی‌توان محدود به پوزیتیویسم منطقی و فلسفه زبان دانست. چرا که موجب می‌شود فیلسوفان بزرگی چون مور، راسل و ویتگنشتاین متقدم خارج از این حوزه قرار بگیرند. فلسفه قاره‌ای به معنای اخص، برآمده از فلسفه نیچه است و در آن اندیشه‌ها و گرایش‌های ضد عقل‌گرا همچون پسامدرنیسم وجود دارند اما این فلسفه به معنای اعم، ایده‌آلیسم آلمان، مارکسیسم و دنباله آنها در دوره معاصر مثل نظریه انتقادی را دربرمی‌گیرد (Glock, 2012: 399). فیلسوفان قاره‌ای هرگز از اینکه این عنوان بر آنها اطلاق شود، خرسند نیستند زیرا معتقدند که فلسفه را به معنای سنتی آن دنبال می‌کنند مثلاً از سنت پژوهش تاریخی حمایت می‌کنند. آنها عنوان قاره‌ای را عنوانی می‌دانند که از بیرون و از ناحیه یک دیدگاه تنگ‌نظرانه و شکاکانه اروپایی-بریتانیایی بر آنها تحمیل شده است. آنها بیشتر مایلند که سنت

است. با وجود این مسائل مشترکی دارند؛ از جمله اینکه هر دو، تا حدی به شکاکیت و نسبی‌گرایی کشیده می‌شوند. چنانکه برخی از اندیشمندان هر دو سنت در قرن بیستم، به نسبی‌گرایی متهم شده‌اند: از جان دیویی، توماس کوهن و ویتگنشتاین تا کواین و پاتنام، از نیچه تا میشل فوکو، دریدا و ریچارد رورتی و حتی مارتین هیدگر. در اوایل قرن بیستم هوسرل، فلسفه ویلهلم دیلتای درباره جهان‌بینی‌ها را بالضروره مستلزم نسبی‌گرایی دانست و در اواخر این قرن دفاع هیلاری پاتنام از نسبی‌ت ادراکی چونان نوعی نسبی‌گرایی تفسیر شد. زیرا در آن، وجود «آنچه هست»، بالنسبه به یک شاکله مفهومی خاص معنا می‌یابد. در سنت قاره‌ای، پدیدارشناسی توصیفی هوسرل، زمینه را برای پیدایش پدیدارشناسی هرمنوتیک هایدگر فراهم کرد و سرانجام (تا حدی در واکنش به ساختارگرایی‌ای که خود واکنشی در برابر اگزیستانسیالیسم بود) به ساختار شکنی فرانسوی منتهی شد. ساختار شکنی مفهوم، معانی ایده‌آل ثابت را به چالش کشید و از تفاوت (difference) و انتشار (dissemination) دفاع کرد؛ مفاهیمی که پراکندگی معنا و عدم امکان قول به کافی بودن گفتگو درباره مسأله معنا را نشان می‌دهند. در فلسفه تحلیلی، اطمینان فلسفی به زبان روزمره به تدریج کشیده شد به مسائل مربوط به ترجمه افراطی در کواین، تشخیص چندگونگی باز شاکله‌های مفهومی در پاتنام و چندگونگی و مقایسه ناپذیری بازی‌های زبانی در ویتگنشتاین (Moran, 2008: 13-14).

مقایسه دو سنت تحلیلی و قاره‌ای

وضعیت فلسفه در آغاز قرن بیستم، چنین شرایطی را نشان می‌دهد: ویلیام جیمز را در همه جا به‌ویژه هوسرل و دیگر وارثان برنتانو مطالعه می‌کنند؛ ارنست

ماخ را در انگلستان و فرانسه به‌صورت جدی مطالعه می‌کنند؛ استوات (Stout) در بریتانیا زمینه را برای روان‌شناسی تحلیلی پیروان برنتانو فراهم کرده است. مور مشابهت زیادی میان کار خود و برنتانو در اخلاق می‌بیند. راسل پس از آنکه بسیاری از اندیشه‌های ماینونگ را در اصول ریاضیات می‌آورد نظر او را در باب توصیفات مورد انتقاد جدی قرار می‌دهد؛ پوانکاره راسل را نقد می‌کند و زمینه را برای نظریه وینی انتقال ناپذیری مضمون فراهم می‌کند و دوئم زمینه ساز نظریات کل‌گرایانه بسیار مؤثر بعدی می‌شود. علاوه بر اینها، عناصر دیگری در خور اشاره است؛ در فرانسه نسبت به اهمیت منطق بدگمانی مستمری وجود داشت که ریشه در اندیشه پوانکاره داشت. نیکود و هربراند (Herbrand) عمر کوتاهی داشتند و برگسون و باشلار فلسفه را چونان حالتی شاعرانه به فلسفه فرانسه معرفی کردند. وقتی سربازان آلمانی پاریس را ترک می‌کردند، این شهر زیر هجوم مابعدالطبیعه آلمانی بود. سارتر در معرفی هگل و هایدگر به فلسفه فرانسوی، نقش مهمی را ایفا کرد. هیپولیت و کوژوه (Kojève) کوشیدند تا هگل را به یک مرجع فلسفی محوری تبدیل کنند. تأثیر هگل، نیچه، هوسرل متأخر و هایدگر بر فلسفه فرانسه بسیار بیشتر از تأثیر صور مختلف اگزیستانسیالیسم بوده است. توجه به مسأله حیات در فلسفه‌های هگل و هایدگر به انسان‌شناسی فلسفی عناصری بخشید که در فلسفه تحلیلی غایب است. مسأله مرگ که در اندیشه هگل، فروید، هایدگر و دریدا مطرح بوده است، همچنان مورد بحث است. در آلمان، هایدگر و ایده‌السم آلمان که دیلتای آن را دوباره وارد جریان اصلی فلسفه کرده بود، از دهه ۱۹۲۰ همچنان حاکم بر چشم انداز فلسفی است. یک گام سرنوشت ساز در این مسیر رویگردانی هوسرل از پژوهش‌های منطقی (۱۹۰۰) اش به سمت

تحلیلی است و اگر اشتباه نکنم تنها روشی است که فلسفه به کمک آن می‌تواند همانند علم به نتایج استواری دست پیدا کند (Russell, 1911: 61).

اگرچه در فلسفه، معیارهای تعریف مسأله و استدلال بدیهی نیست اما به هر حال پیدا کردن استدلال در آثار هایدگر، آدورنو و لاکان بسیار دشوار است و اگر هم برخی نشانه‌های استدلال در آثار ایشان دیده می‌شود، نباید آنها را مستقیماً منظور نظر آن فیلسوف دانست. همچنین فیلسوفان فرانسوی آثار زیادی درباره ساختارها و ساختارگرایی و رابطه‌شان با سوژه و تاریخ نوشته‌اند اما به سختی می‌توان در آن آثار، استدلال پیوسته‌ای بر چستی ساختار زبانی یا انسان‌شناختی پیدا کرد (Mulligan, 1991: 116).

ب) تاریخ. تاریخ در فلسفه قاره‌ای به چند جهت مورد توجه جدی است: اولاً، بدین جهت که میان فلسفه و تاریخ فلسفه پیوند وثیقی برقرار است. این پیوند دو پیامد مهم دارد: یکی شناخت عمیقی که فیلسوفان قاره‌ای از متون مهم کلاسیک فراهم کردند. دوم حجم عظیمی از کتابهای تاریخ فلسفه که در اروپا نوشته شد. این توجه به تاریخ فلسفه که در فلسفه تحلیلی مغفول واقع شده است، این توان را به فیلسوفان قاره‌ای داده است که بتوانند هر اندیشه فلسفی را در زمینه معنائی‌اش ببینند. گادامر در نقد تحلیل منطقی یک اندیشه فلسفی فارغ از زمینه معنائی‌اش می‌گوید:

شخص می‌تواند با تحلیل احتجاجات یک محاوره افلاطونی با ابزار منطق و نشان دادن عدم انسجام، انجام پرسش‌هایی در منطق، برملا کردن نتایج باطل و مانند اینها، به وضوح خاصی دست پیدا کند اما آیا شخص باید افلاطون را اینگونه بخواند تا پرسش‌های او را پرسش‌های خود قرار دهد؟ آیا کسی می‌تواند از این طریق چیزی از افلاطون بیاموزد یا اینکه تنها برتری خود را به اثبات می‌رساند (Gadamer, 1986:38).

کتاب دیگرش، ایده‌ها (۱۹۱۳) بود. چرخش او به سمت پدیدارشناسی استعلایی، خودشناسی و ایده‌آلیسم، بر هایدگر و از طریق او و البته به طرق متفاوت بر سارتر و دریدا تأثیر جدی گذاشت. این چرخش موجب قطع پیوند هوسرل با بنیاد اندیشه‌اش، یعنی فلسفه اتریشی بولزانو و برنتانو شد؛ سنتی که قائل به ابهام فلسفه استعلایی بود و داعیه فلسفه حقیقی و وحدت علم را داشت. همان اندیشه‌ای که بعداً در حلقه وین دنبال شد. مارکسیسم در مکتب فرانکفورت با جدی گرفتن فلسفه هگل و در لوکاخ با تقویت موضع ایده‌آلیسم آلمانی در فلسفه آلمان، همراه بود. برخی از نشانه‌های فلسفه قاره‌ای عبارتند از: نفی رئالیسم و گرایش و بازیابی آموزه‌های ایده‌آلیسم آلمان، نفوذ تمایز استعلایی-تجربی. حضور مداوم فلسفه استعلایی بسیار بنیادی‌تر از چرخش‌های زبانی متفاوتی است که در فلسفه فرانسوی و فلسفه آلمانی ظاهر شد: چرخش زبانی ساختارگرا در فلسفه فرانسوی و چرخش زبانی هایدگری یا استعلایی - نشانه‌شناختی - عملگرا در فلسفه آلمانی که ترکیبی از فلسفه استعلایی و فلسفه تحلیلی زبان است (Mulligan, 1991: 116-120). تفاوت میان فلسفه قاره‌ای و فلسفه تحلیلی را با نظر به دو مسأله، بهتر می‌توان شناخت:

الف) روش. اهمیت روش در فلسفه تحلیلی بسیار زیاد است تا آنجا که این فلسفه بیش از آنکه مشتمل بر آموزه‌هایی در باره مسائل فلسفی دانسته شود، روشی برای تحلیل مسائل در حوزه‌های مختلف تفکر بشر از جمله فلسفه، تاریخ، سیاست و علم تلقی می‌شود. راسل در ۱۹۱۱ در مقاله «رئالیسم تحلیلی» می‌گوید:

در فلسفه، همچنان که در علم، روش درست روش استقرایی و بسیار دقیق خواهد بود و عقیده بر این نخواهد بود که وظیفه هر فیلسوفی این است که هر مسأله‌ای را خودش حل کند. این روشی است که الهام‌بخش رئالیسم

مورد هر یک از این دو سنت با مجموعه واحدی از نظریات و آموزه‌ها مواجه نیستیم و در باب هر یک باید قائل به مشابهت خانوادگی شد هرچند این ناهمگونی در فلسفه قاره‌ای بیشتر است. ویژگی‌های مشترکی که نویسندگان کتاب برای فلسفه قاره‌ای برشمرده اند، عبارتند از:

بیمناکی عقل مشترک، چرخش زمانی یعنی توجه تاریخی به بعد زمانی و تاریخی حیات انسانی، مفاهیم و فلسفه، علاقه به امر بین‌الذاتانی (intersubjectivity)، بیان ضد‌بازنماگرا (anti-representationalist) از ذهن، تکیه بر استدلال استعلایی، توجه به ارتباط میان مضمون و سبک، رویکرد انتقادی به علم تجربی، رویکرد ضد نظری به مسائل اخلاقی - سیاسی. گرایش دو نویسنده کتاب یاد شده بیشتر به سمت ذات‌گرایی است و در نقل آرای فیلسوفان دو سنت، بیشتر جانب فلسفه قاره‌ای را می‌گیرند. آنها با اشاره به پاره‌ای از اندیشه‌های تحلیلی، انتقادات فیلسوفان قاره‌ای را بر آنها می‌آورند. سپس پاسخ فیلسوفان تحلیلی را با تکیه بر تفاسیر انگلیسی زبان فیلسوفان فرانسوی بیان می‌کنند اما در هر موضوعی که طرح می‌کنند، حرف آخر را فیلسوف قاره‌ای می‌زند. یوهان گلوک در نقد و بررسی این کتاب، موضعی تحلیلی دارد. وی می‌گوید که برخلاف مدعای کتاب تنها تعداد اندکی از ویژگی‌ها در فهرست بالا، به معنای دقیق کلمه، روش شناختی اند و این فهرست دچار غفلت فاحش نسبت به یک ویژگی مهم فلسفه قاره‌ای، یعنی رویکرد شکاکانه به آرمان‌های عصر روشنگری همچون پیشرفت و استدلال عقلی است. انتقاد دیگر آنکه استدلال استعلایی در فلسفه تحلیلی نیز مطرح است و در واقع این اصطلاح را اولین بار آستین وضع کرد و استراوسون آن را رواج داد. البته آنها این ویژگی را به این دلیل، مختص فلسفه قاره‌ای می‌دانند که گمان می‌کنند روند کلی حاکم بر فلسفه تحلیلی در حال حاضر، برخوردی شکاکانه یا با

در ایتالیا گرایش تاریخ‌گرایانه افراطی به یکی‌انگاری فلسفه با تاریخ فلسفه ریشه در اندیشه کروچه (Croce) دارد. بخش اساسی کار فیلسوفان قاره‌ای ایتالیا همچون جیانی واتیمو و ایمانوئل سورینو (Emanuele Severino) بر خوانش‌های آلمانی از این یکی‌انگاری استوار است. ثانیاً، بیشتر تأملات فیلسوفان قاره‌ای در باب ذهن، جامعه و اخلاق، جنبه تاریخی دارد. امری که تقریباً در فلسفه تحلیلی غایب است و تنها در فلسفه تحلیلی علم می‌توان توجه به تاریخ علم را مشاهده کرد. ثالثاً، در فلسفه قاره‌ای از ديلتای به بعد این اندیشه رواج یافت که علوم طبیعی و علوم انسانی از حیث هدف و روش تفاوت اساسی با هم دارند برخلاف نگرش پوزیتیویستی که در پرتو فیزیکالیسم، علوم انسانی را به علوم طبیعی تحویل می‌کرد. دفاع سارتر و هابرماس از وجود تفاوت اساسی میان علوم طبیعی و علوم انسانی بسیار مشهور است. یکی از آثاری که اخیراً در باره دو دستگی تحلیلی - قاره‌ای (analytical/continental split) نوشته شده است، کتاب تحلیلی در برابر قاره‌ای: براهینی بر روشها و ارزش فلسفه نوشته چیس و رینولدز است.^۷ در این کتاب، دو رویکرد ذات‌گرا (essentialist) و انقباضی (deflationary) به دو دستگی یاد شده، از هم متمایز شده است. بر اساس رویکرد ذات‌گرا، به دلیل انحصارگرایی دو سنت، امکان برقراری آشتی میان آن دو نیست در حالی که براساس رویکرد انقباضی، تفاوت صرفاً ظاهری است و باید آن را نادیده گرفت. رویکرد اول، دو دستگی را بیش از حد واقعی و گسترده می‌بیند و رویکرد دوم توجه ندارد که نفرت و تحقیر متقابل میان دو جریان، فقط یک پدیده جامعه‌شناختی نیست و دست‌کم تا حدی بر تفاوت‌های واقعی فلسفی و فرافلسفی استوار است. البته علاوه بر این تفاوت‌ها در

بازنماگرایی استوار است. البته آن دو در دفاع از نظر خود نمونه‌های نقض معاصر همچون دیویدسون، مک داوول و براندوم را بخشی از فلسفه پساتحلیلی (post-analytic) و نه فلسفه تحلیلی می‌دانند (Chase & Reynolds: 2011, 90, 97, 218). ولی این دفاع نیز غیر موجه است؛ زیرا واژه پساتحلیلی را رورتی و طرفدارانش مطرح کرده‌اند و اکنون رورتی خود متقاعد شده است که بازنماگرایی و استدلال استعلایی نشانه‌های سنت فلسفی به‌طور عام و فلسفه تحلیلی به‌طور خاص است. همچنین پاره‌ای از مخالفان اخیر بازنماگرایی همچون کواین، توگندات (Tugendhat)، تراویس (Travis) و هکر عنوان پساتحلیلی را رد می‌کنند. از نظر توگندات که خود زمانی شاگرد هایدگر بوده است، بازنماگرایی (معروف به فلسفه سوپژکتیویته) خطای اصلی فلسفه سنتی از جمله پدیدارشناسی است. یوهان گلوک سپس به نقد ویژگی دیگری از آن فهرست، یعنی رویکرد ضد نظری به مسائل سیاسی-اخلاقی می‌پردازد. از نظر او نمی‌توان گفت که فلسفه قاره‌ای توجه بیشتری به مسائل انضمامی و واقعی سیاسی-اخلاقی دارد؛ چرا که فی‌المثل اخلاق کاربردی برآمده از فلسفه تحلیلی است و در میان فیلسوفان قاره‌ای ناشناخته است. همچنین از لحاظ پرداختن به بحث‌های مهم سیاسی راسل، نویرات، هارت، دورکین و چامسکی همتای سارتر و مارکسیست‌های قائل به نظریه انتقادی‌اند. هر چند این تفاوت مهم وجود دارد که فیلسوفان قاره‌ای قلمرو سیاست را بسیار گسترده قلمداد می‌کنند به‌طوری که همه فرهنگ را دربر می‌گیرد و نقد فرهنگ را ذیل عنوان نقد مدرنیته می‌آورند. ویژگی دیگری که چیس و رینولدز برای فلسفه قاره‌ای نام می‌برند عبارت است از تقدم قائل شدن برای عالم حیات و پرسش‌های مربوط به معنای حیات و آنچه که از آن به پرسش‌های اخلاقی-وجودی تعبیر می‌کنند (Chase & Reynolds, 2011: 29, 30, 36). این

بی‌اعتنایی با استدلال‌های استعلایی دارد در حالی که تقریباً همه فیلسوفان قاره‌ای، صور استعلایی استدلال را دنبال می‌کنند اما این دلیل قانع‌کننده نیست؛ زیرا استدلال استعلایی همچنان در فلسفه تحلیلی نقش مهمی را ایفا می‌کند و گواه آن بحث‌های مربوط به برهان مثلث‌بندی در دیویدسون و یا بحث‌هایی است که در فلسفه تحلیلی مطرح می‌شود در باب اینکه آیا هنجارها پیش شرط معنا و مضمون‌اند. گذشته از این، فیلسوفان قاره‌ای در کاربرد واژه استعلایی و واژگان هم‌ریشه‌اش بسیار آزاد عمل می‌کنند و در بیشتر موارد، منظور ایشان برهانی پیشینی و قطعی نیست. برعکس، واژه استعلایی در اندیشه آنها اغلب به معنی چیزی شبیه «مربوط به سوپژکتیویته» است. ایده برهان استعلایی را کانت در پایان نقد عقل محض و در بندهایی مطرح می‌کند که چیس و رینولدز، همچون بسیاری از شارحان کانت، آن را مغفول گذاشته‌اند. این ایده بیش از هر جریانی در فلسفه قاره‌ای از جمله پدیدارشناسی هوسرل، در فلسفه تحلیلی و به‌ویژه در ویتگنشتاین بازتاب یافت؛ زیرا پدیدارشناسی هوسرل ادعا نمی‌کند که در مقام رد شکاکیت است. در خصوص ویژگی دیگر، یعنی ضدیت فلسفه قاره‌ای با بازنماگرایی، چیس و رینولدز هیچ مصداقی برای بازنماگرایی ارائه نمی‌دهند و بیشتر تمایل دارند به اینکه جریان اصلی طبیعت‌گرا در فلسفه ذهن و علوم شناختی را چونان تعریف جریان تحلیلی بدانند در حالی که این نظر در مورد گذشته و حال جریان تحلیلی، صادق نیست؛ زیرا محکمترین نقدی که بر بازنماگرایی صورت گرفته است، از جانب ویتگنشتاین و گرایش تحلیل مفهومی آکسفورد، به‌ویژه رایل و آستین، بوده است. به علاوه این نقد، از طریق انواع بیان‌گرایی (expressivism) و نیز هم‌گرایی شیوه تفکر ویتگنشتاینی و ارسطویی در باب توانایی‌های شناختی و تمایل (conative)، در حال بازسازی است. اما در طرف مقابل، پدیدارشناسی آشکارا بر مفروضات

عام «قاره‌ای» اهمیت تفاوت‌های جغرافیایی را می‌پوشاند. در کشورهای اسکاندیناوی، فلسفه تحلیلی تقریباً از آغاز پیدایش و به ویژه با تلاش‌های دو شخص فنلاندی، یکی کایلا (Kaila) از اولین گروندگان به پوزیتیویسم منطقی و دیگری فون رایت معروف‌ترین شاگرد ویتگنشتاین، نیروی برتر بوده است. در آلمان و اتریش شرایط متفاوت بود. هر چند اندک، بر محتوای جریان اصلی فلسفه دانشگاهی که بر کار صرفاً تاریخی متمرکز شده بود متأثر از حاکمیت نازیسم بود. پیامد فلسفی عمده آن حاکمیت این بود که جریان‌های مهم پوزیتیویسم منطقی، مارکسیسم و روانکاوی به خارج از این کشورها مهاجرت کردند. تنها جریان‌های پیشگامی که سالم و دست نخورده باقی ماندند، پدیدارشناسی و اگزیستانسیالیسم بودند. هر چند افرادی چون هوسرل و یاسپرس سکوت اختیار کردند. یک پیامد مهاجرت این بود که فلسفه آلمانی زبان پس از جنگ تا سالها دور از آن منطقه به حیات خود ادامه داد اما در آلمان غربی نه تنها هگل و مارکس، بلکه فلسفه تحلیلی دوباره مورد توجه قرار گرفت. در آلمان شرقی، همانند سایر مناطق اروپای شرقی، فعالیت فلسفی در دانشگاه تحت الزام شرایط ایدئولوژیک نظام‌های کمونیستی دنبال می‌شد. فلسفه تحلیلی چونان دستاورد سرمایه‌داری کاپیتالیسم و امپریالیسم انگلیسی - امریکایی محکوم می‌شد و بحث جدی درباره آن به کار تاریخی و صوری محدود شد که آن هم تنها در سایه حمایت لفظی از مشاهیر مارکسیسم - لنینیسم می‌توانست انجام شود. توجه دوباره به فلسفه تحلیلی در آلمان غربی در کار مکتب مونیخ و لفگانگ اشتگمولر و پیشرفت‌های مرتبط با آن در اتریش و نیز در کار کسانی چون هابرماس و کارل اتو اپل (Karl Otto Aple) دیده می‌شود. هابرماس و اپل از ویتگنشتاین و نظریه فعل گفتاری آستین استفاده کردند تا از تمایز هرمنوتیک میان تبیین‌های علی‌ای که

ویژگی اگرچه می‌تواند تقابل میان دو سنت را از دهه ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۰ نشان بدهد و از این حیث می‌توان هایدگر و سارتر را از یک‌سو و کارناب و آستین را از سوی دیگر با هم مقایسه کرد اما در مورد دو تن از بزرگان فلسفه تحلیلی یعنی راسل و ویتگنشتاین صادق نیست چه رسد به پژوهش‌های تحلیلی اخیر که در باره معنای زندگی صورت گرفته است. به هر حال هیچ ویژگی واحدی نمی‌تواند بدون توجه به بسط تاریخی این دو سنت، تمایز میان آن دو را به خوبی روشن کند و اگر هم چنین ویژگی‌ای باشد بنیادی‌تر از اصول روش‌شناختی‌ای است که چیس و رینولدز برابر هم قرار می‌دهند. تفاوت اساسی میان این دو سنت بیش از آنکه به روش مربوط باشد، به سبک بسیار کلی در شیوه اندیشیدن و نوشتن است که شامل عناصر عقلی همچون وضوح و استدلال عقلی می‌شود (Glock, 2012: 398-402).

تلقی جغرافیایی - زبانی

یوهان گلوک در فلسفه تحلیلی چیست؟ می‌گوید کسانی که فلسفه معاصر را به دو شاخه تحلیلی و قاره‌ای تقسیم می‌کنند، تلقی جغرافیایی - زبانی از فلسفه دارند. اما این دو شاخگی نه تنها به دلایل تاریخی بلکه در کل ناپذیرفتنی است و دست‌کم چهار نقطه ضعف غیر تاریخی دارد؛ یعنی اهمیت چهار چیز را نادیده می‌گیرد:

۱. گوناگونی‌های جغرافیایی در اروپای قاره‌ای؛

۲. تفوق فعلی فلسفه تحلیلی در آنجا؛

۳. راه‌های غیر تحلیلی فلسفه ورزی در کشورهای انگلیسی زبان؛

۴. این امر که فلسفه قاره‌ای نه فقط یگانه بدیل فلسفه تحلیلی نیست، بلکه حتی از بسیاری جهات بدیل برتر آن نیز نیست.

گلوک در ادامه، وضعیت فلسفه تحلیلی را در کشورهای اروپایی بررسی می‌کند. وی می‌گوید که اسم

جغرافیایی - زبانی که نگاه منطقه‌ای به فلسفه تحلیلی دارد، این فلسفه در بیشتر مناطق اروپا (اگر نه همه) در حال گسترش است.

اگر چه برتری فلسفه تحلیلی پس از جنگ جهانی دوم، دیگر مراکز فلسفه آلمانی زبان را تحت‌الشعاع خود قرار داد، اما مانع از آن نشد که پدیدارشناسی، اگزیستانسیالیسم، هرمنوتیک و پساساختارگرایی در برخی مناطق همچون دانشگاه‌های کاتولیک در امریکا یا در ایرلند، یا مکتب جدید پژوهش اجتماعی (The New School for Social Research) در نیویورک، گسترش پیدا کنند. گذشته از این، از دهه -۱۹۶۰ به بعد گرایش‌های فلسفه قاره‌ای در امریکای شمالی رواج پیدا کرد و تأثیر آنها در آن مناطق در حوزه‌های خارج از فلسفه بیش از تأثیری بود که بر اروپای قاره‌ای گذاشتند. بالدوین در کتابی که درباره تاریخ فلسفه تحلیلی از ۱۹۴۵ به بعد، نوشته است، توجه تحلیلی به براهین در فلسفه را با زبان انگلیسی پیوند می‌دهد. وی می‌گوید که در میان بسیاری از کسانی که درباره فلسفه می‌نویسند، به‌ویژه آنهایی که زمینه اصلی اندیشه‌شان علوم انسانی است و با آن همدلی دارند، همدلی بیشتری با رورتی متأخر وجود دارد که استدلال فلسفی را در نظر و عمل رد می‌کند (Baldwin, 2001: 273-4). وی ظاهراً می‌خواهد کسانی را که درباره فلسفه می‌نویسند، در برابر فیلسوفان واقعی قرار دهد و با تأکید بر اینکه تأثیر اصلی فلسفه قاره‌ای بر حوزه‌های دیگر (غیر فلسفه) بوده است، این فلسفه را در برابر فلسفه انگلیسی زبان، کوچک بشمارد. ایرادی که بر کار او وارد است این است که اگر بخواهیم فهرستی از فیلسوفانی ارائه کنیم که دچار شکاکیت «قاره‌ای» نسبت به توان استدلال عقلی شده‌اند، در آن صورت این فهرست نه تنها رورتی و پیروانش بلکه کیول و طرفدارانش را نیز در برمی‌گیرد. علاوه بر اینها، نیچه‌ای‌ها، پسامدرنیست‌های

دانشمندان علوم طبیعی ارائه کردند و فهم عمل و گفتار انسان که دانشمندان علوم اجتماعی در برابر اعتراضات پوزیتیویستی به دنبال آن بودند، دفاع کنند. علاوه بر اینها، کسانی چون توگندات و کونه (Kunne) کوشیدند مسائل سنتی فلسفه را با روش تحلیلی دوباره بررسی کنند. فلسفه تحلیلی در حال حاضر در آلمان، اتریش و سوئیس شکوفاست و چونان قوی‌ترین گرایش مستقل رو به رشد است.^۱ در حوزه‌های مختلف تفکر می‌توان موضع تحلیلی داشت و در میان فیلسوفان قاره‌ای، هر فیلسوف پدیدارشناس، متعاطی هرمنوتیک یا قائل به نظریه انتقادی، در حوزه پژوهشی خود، کم و بیش توجه‌ای به نظریات تحلیلی دارد؛ اگر چه فیلسوفان تحلیلی این توجه را بی‌اساس و تعصب‌آمیز دانسته‌اند. اما در طرف مقابل، اگر چه فیلسوفان تحلیلی در آغاز توجه چندانی به فلسفه قاره‌ای نداشتند اما در میان نسل جوانتر آنها، برخی به نظریه‌های غیر تحلیلی توجه جدی کرده‌اند. گسترش فلسفه تحلیلی در فرانسه، فرآیندی آهسته‌تر و دردناک‌تر داشته است و این امر بیش از آنکه ناشی از تأثیر فاشیسم باشد، به فضای دانشگاهی بومی آنجا برمی‌گردد. آنچه در آنجا مطرح بود عبارت بود از میراث برگسون، مرگ زود هنگام کسانی چون نیکود، جورداین (Jourdain) و هربرانت (Herbrandt)، تأکید بر مطالعات تاریخی و سرانجام جهت‌گیری اندیشمندان خلاق‌تری چون کوژوه (Kojève) و سارتر به سمت چهره‌های آلمانی زبان غیرتحلیلی اعم از هگل، هوسرل و یا فروید. اما حتی در فرانسه نیز فلسفه تحلیلی گرایشی، به سرعت در حال رشد است و برخی از جدی‌ترین طرفداران فلسفه تحلیلی که مخالف فلسفه قاره‌ای‌اند، همچون جیکس بوورسه (Jacques Bouveresse) و پاسکال انگل (Pascal Engel) فرانسوی‌اند. در ایتالیا، اسپانیا و بسیاری از کشورهای اروپای شرقی وضعی مشابه حاکم است. پس برخلاف تلقی

انگلیسی زبان، تعدادی از طرفداران کوهن و فایراند و پاره‌ای از ویتگنشتاینی‌ها بویژه طرفداران ویتگنشتاین متأخر را نیز شامل می‌شود. به هر حال اندیشه قاره‌ای برای گروه‌های فلسفه در جهان انگلیسی زبان ناشناخته نیست. بیشتر مقاله نویسان کتاب فلسفه قاره‌ای آمریکا فیلسوفانی هستند که آموزش فلسفی دیده‌اند و یا عضو انجمن‌های فلسفی هستند. فیلسوفان قاره‌ای، دیگر در انجمن فلسفی آمریکا در حاشیه نیستند. آخرین و مهمترین کاستی تلقی‌های جغرافیایی - زبانی این است که وقتی نگرش‌های فلسفی را به تحلیلی و قاره‌ای طبقه بندی می‌کنند، دست کم یک گرایش مهم خارج از این طبقه‌بندی قرار می‌گیرد و آن پراگماتیسم امریکایی است که توسط سی. ای. پیرس تأسیس شد و به کوشش ویلیام جیمز، جان دیوئی، جی. ایچ. مید و سی. ای. لویس گسترش پیدا کرد. سقوط ایده‌آلیسم آلمان در میانه قرن نوزدهم موجب پیدایش گرایش‌های عقلی گوناگونی شد که کوشیدند با تأکید بر اهمیت عمل انسان، عرفان سازی دینی و مابعدالطبیعی را کنار بزنند. پراگماتیسم خوانش انگلوساکسون راجع به انتقال از مفهوم ایده‌آلیستی «مطلق» به عمل است. پراگماتیسم تنها جریان فلسفی بومی امریکاست هر چند در جاهای دیگر پیروانی دارد مثل ای. سی. اس. شیلر در آکسفورد. تفاوت پراگماتیسم با خویشاوندان قاره‌ای اش مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم و هرمنوتیک - در تجربه‌گرایی و سودگرایی و نیز پیوندش با علوم طبیعی به‌طور کامل و با داروینیسیم به‌طور خاص است (Glock, 2008: 75-80).

نتیجه

تقسیم فلسفه معاصر به تحلیلی و قاره‌ای بسیار برجسته است و تداوم بحث‌های بی‌وقفه درباره آن تا امروز، ادبیاتی را به دنبال داشته است که به کار شناخت طرفین

می‌آید و پاره‌ای از اندیشه‌های هر طرف را در قیاس با دیدگاه طرف مقابل روشن‌تر می‌کند، با اینهمه این تقسیم کاستی‌های بسیاری دارد که به برخی از آنها در این مقاله اشاره شد. یکی از این مشکلات این است که این تقسیم با تقسیمات جغرافیایی مطابقت ندارد. به این معنا که اگرچه فلسفه قاره‌ای در آغاز بیشتر در کشورهای آلمان و بعدها فرانسه، رواج داشت و در کشورهای انگلیسی زبان تقریباً هیچ پیرو نام‌آوری نداشت و بیشتر در گروه‌های غیر فلسفه مثل ادبیات و جامعه‌شناسی دنبال می‌شد اما بخش مهمی از خاستگاه فلسفه تحلیلی، اروپای غیر انگلیسی بوده است و فیلسوفان بزرگی در این سنت همچون فرگه، ویتگنشتاین و کارنپ متعلق به این بخش از اروپا بودند. مشکل دیگر اینکه تعدد و گوناگونی آرای فیلسوفان دو سنت چنان گسترده است که نمی‌توان مرز اندیشه‌های طرفین را مشخص کرد و آنچه این مشکل را مضاعف می‌کند این است که بیان ویژگی‌های اندیشه هر یک از این دو سنت به صورت دقیق ناممکن است و تنها در برخی مسائل تا حدی می‌توان میان آنها دیدگاه مشترک پیدا کرد. همین امر موجب شده است بعضی از شارحان هر دو سنت، قائل به مشابهت خانوادگی شوند و وجود عناصر کاملاً مشترک را در یک سنت متفی بدانند. مشکل دیگر آنکه این تقسیم جامع نیست و برخی نگرش‌های فلسفی معاصر مثل پراگماتیسم را در بر نمی‌گیرد. سخن آخر اینکه اگرچه این دو سنت فلسفی خود را در مقابل هم تصور می‌کنند و در نقد یکدیگر گاهی جانب انصاف را کنار می‌گذارند و می‌کوشند کار طرف مقابل را بی‌ارزش نشان دهند اما وقتی از یک منظر بیرونی به نزاع میان طرفین نگاه کنیم می‌بینیم که هر یک در حوزه مسائل مورد توجه خود توانمند هستند و خطای ایشان در این است که انتظار دارند طرف مقابل به همان مسائلی بپردازد که مورد علاقه آنهاست و همان دغدغه‌های

اندیشه کدام فیلسوف یا نظام فلسفی پردازد. تاریخ فلسفه به ما نشان می‌دهد که نه انتقادات ارسطو بر افلاطون، فلسفه افلاطون را از عالم فلسفه بیرون رانده است و نه انتقادات پوزیتیویست‌ها بر مابعدالطبیعه سنتی، این بخش مهم از فلسفه را از اعتبار انداخته است. بنابراین تقابل دو سنت تحلیلی و قاره‌ای در فلسفه معاصر و کوچک شماری هریک از جانب طرف مقابل، هیچیک را از قلمرو فلسفه خارج نمی‌کند و تا زمانی که در محاجه با یکدیگر جانب انصاف را رعایت کنند، مباحثات ایشان باعث پیشرفت فلسفه می‌شود.

پی نوشت‌ها

۱. نظریه مشابهت خانوادگی از ویتگنشتاین است. وی با نفی ذات مشترک در افراد یک کلی، به این شد که شباهت میان افراد یک کلی، به شباهت اعضای یک خانواده می‌ماند که در آن اگرچه هیچ خصوصیتی نیست که در همه افراد خانواده به صورت مشترک وجود داشته باشد اما از حیث ویژگی‌های جزئی مثل رنگ مو، قد، رنگ چشم و چاقی و لاغری به صورت جزئی میان آنها مشابهت وجود دارد مثل کلمه بازی که برمصداق متعددی اطلاق می‌شود و بین آنها به صورت جزئی مشابهت هست اما هیچ ویژگی ای نیست که در همه بازی‌ها مشترک باشد.

۲. بزرگان سنت تحلیلی کمبریج عبارت بودند از مور، راسل، ویتگنشتاین جوان، براد، رمزی، بریت ویت، ویزدم متقدم، استبینگ.

۳. درمیان فیلسوفان حلقه وین شلیک، هان، کارناپ، نویرات، فایگل، وایزمن و اعضای وابسته حلقه همچون رایشنباخ و همپل از انجمن فلسفه علم برلین برجسته بودند.

۴. فیلسوفان برجسته سنت تحلیلی در آکسفورد عبارت بودند از رایل، آستین، ایر، وایزمن، نیل، گرایس، استراوسون، هارت، هامشایر، پرز، کویتن، برلین، ارمسون و وارناک. علاوه بر اینها باید به ویتگنشتاین متأخر و برخی از شاگردان او همچون فون رایت، ملکوم و بلاک اشاره کرد.

فلسفی را داشته باشند که آنها خود دارند. به‌عنوان مثال دغدغه اصلی فیلسوفان تحلیلی، مسأله زبان و دلالت است و می‌کوشند با تحلیل منطقی یا زبانی، اندیشه‌های بشری را در حوزه‌های مختلف معرفت بررسی کنند. آنها همچنین به حوزه‌های معارف درجه دوم از قبیل فلسفه علم، فلسفه ذهن، فلسفه زبان، فلسفه اخلاق و فلسفه دین توجه دارند، در حالی که در فلسفه قاره‌ای به موضوعات متفاوتی می‌پردازند. چنانکه در هرمنوتیک، مسأله تأویل متن، در پدیدارشناسی، شناخت پدیداری ماهیت و در اگزیستانسیالیسم، اگزیستانس انسان یا دازاین مطمح نظر است. بنابراین نباید انتظار داشت که فیلسوفان تحلیلی مانند فیلسوفان اگزیستانسیالیست به تحلیل حالات انسان از قبیل اضطراب، مرگ آگاهی و ترس آگاهی پردازند و از وجود انسان چونان وجودی متفاوت با همه موجودات سخن بگویند که خود را در برابر امکان‌های متفاوت می‌بیند و در مقام گزینش میان این امکان‌ها دچار دلهره و اضطراب می‌شود. از سوی دیگر از فیلسوفان اگزیستانسیالیست، چونان نمایندگان اصلی فلسفه قاره‌ای، نباید انتظار داشت که به تحلیل منطقی یا زبانی اندیشه‌ها پردازند و مثلاً مسأله دلالت را به صورت جدی دنبال کنند و یا در حوزه فلسفه علم قلم‌فرسایی کنند. آنچه در مجموع می‌توان گفت این است که در فلسفه، برخلاف علوم تجربی که در آن توفیقات تجربی گاه باعث تأیید یک نظریه و کنار رفتن نظریه رقیب می‌شود، نظریات، زمانمند وابسته به تجربه نیستند. از این رو پرونده اندیشه هیچ فیلسوفی کاملاً بسته نمی‌شود. آنچه در تاریخ فلسفه ظاهر شده است، انواع تفاسیر عقلانی فیلسوفان از موضوعات مختلف، به ویژه خدا، انسان و جهان، است که پاره‌ای از آنها با تأسیس یک نظام فلسفی همراه بوده است. اختلاف نظر میان فیلسوفان امری طبیعی است و این به متبعان در فلسفه مربوط می‌شود که تصمیم بگیرند به پژوهش در قلمرو

منابع

- Baldwin, Thomas. (2001). **Contemporary Philosophy: Philosophy in English since 1945**, Oxford: Oxford University Press.
- Chase, J and J. Reynolds. (2011). **Analytic versus Continental: Arguments on the Methods and Value of Philosophy**, Durham: Acumen.
- Gadamer, H. G. (1986). **The Idea of the Good in Platonic-Aristotelian Philosophy**, New Haven: Yale University Press.
- Glock, Hans-Johann. (2008). **What is Analytic Philosophy?** New York: Cambridge University Press.
- (2012). [Book Review] "Analytic versus Continental: Arguments on the Methods and Value of Philosophy", by James Chase and Jack Reynolds, **Australasian Journal of Philosophy**, 90:2, 398-402.
- Hacker, P. M. S. (1998) "Analytic Philosophy: What, from where to Where?" in **The Story of Analytic Philosophy, Plot and Heroes**, edited by Anat Biletzki and Anat Mater, London : Routledge.
- Martinich, A.P. and Sosa, David (eds) (2001). **A Companion to Analytic Philosophy**, Oxford: Blackwell.
- (2001). **Analytic Philosophy: An Anthology**, Oxford: Blackwell.
- Mulligan, K. (1991). "Introduction: On the History of Continental Philosophy" in **Topoi**, vol. 10, pp. 115-120.
- Nagel, E. (1936). "Impressions and Appraisals of Analytic Philosophy in Europe", in **Journal of Philosophy**, Vol. 33, No. 1 (Jan. 2, 1936), pp. 5-2 and No. 2 (Jan. 16, 1936), pp. 29-53.
- Russell, B. (1911). "le réalisme analytique" in **Bulletin de la française de philosophie**, 11, 53-61.

۵. البته افزون بر اینها، عوامل اجتماعی و تاریخی نیز در حیات فلسفه قاره‌ای مؤثر بوده‌اند. انجمن‌های بزرگ دبیران فلسفه دبیرستان در ایتالیا، آلمان و فرانسه، عامل بزرگی در انگیزش دغدغه فلسفی در فضای فکری این کشورها بوده است. پیوند وثیق فلسفه و ادبیات در اروپا به‌ویژه در دانشکده‌های ادبیات نه تنها مسائل مورد توجه فیلسوفان را از قبل مشخص می‌کند بلکه همچنین تلقی کاملاً ملی‌گرایانه از فلسفه را تقویت می‌کند چنانکه گفته‌اند فلسفه در فرانسه خوانده می‌شود چون در فرانسه است.

۶. این فقدان استدلال را برخی به این امر مربوط دانسته‌اند که در اروپا کتاب بیش از مقاله مورد توجه است و کتاب، برخلاف مقاله که در آن استدلال‌های جزئی مطرح می‌شود، دیدگاه و موضع کامل شخص را نشان می‌دهد از این رو در نگارش کتاب فلسفی، فلسفه چونان ابراز نفس و ابراز خود در نظر گرفته می‌شود. نقد کتاب هم بیش از آنکه نقد استدلال جزئی باشد، نقد نویسنده است و هدف از آن برانگیختن نویسنده به نگارش کتاب دیگری برای ابراز خود است.

۷. این کتاب شامل سه بخش است: در بخش نخست تقابل میان بزرگان این دو سنت از فرگه و هوسرل تا دریدا و سرل بیان شده است. بخش دوم در باره اندیشه‌ها و فنون روش‌شناختی ای است که دو سنت را از یکدیگر جدا کرده است و بخش آخر در باره رویکرد دو سنت به عناوین اصلی همچون وجودشناسی، حقیقت، زمان، اخلاق و سیاست و ذهن و بدن است.

۸. انجمن فلسفه تحلیلی (Gesellschaft für Analytische Philosophie (GAP)) که شامل فیلسوفان تحلیلی آلمانی زبان است، تا سال ۲۰۰۵ حدود ۸۰۰ عضو داشته است و نشست‌های سه سالانه آن از بزرگترین همایش‌ها در فلسفه تحلیلی در اروپاست. همچنین انجمن اروپایی فلسفه تحلیلی (European Society for Analytic Philosophy (ESAP)) در ۱۹۹۱ تأسیس شد و دربرگیرنده انجمن‌های فلسفه در فرانسه، آلمان، ایتالیا، پرتغال و اسپانیا است.